

قلبی پر از فندق‌های وحشی



بعد از روزها و ماه‌ها قهر بودن و بی‌خبری از هم، هر دو، در کلاس ریاضی سال بعد، در یک آموزشگاه مشابه ثبت‌نام کرده بودیم. در واقع هیچ‌کدام، روح‌مان هم خبر نداشت که آن یکی هم در کلاس ریاضی ثبت‌نام کرده. هر چند «دوست» بعدها گفت که دلش خبر می‌داده که سر کلاس من را می‌بیند. دل من اما، خبر از هیچ اتفاق تازه‌ای نداده بود.

از مدرسه‌ی جدید، کلاس جدید و آدم‌های جدید خوشم نمی‌آید. این موقعیت‌ها بیش‌تر از آن که برایم هیجان داشته باشد، استرس دارد. آدم نمی‌داند تا کی قرار است با مدرسه، کلاس، معلم یا همکلاسی‌های جدید غریبگی کند. نمی‌داند کی با کسی دوست می‌شود و آن حس گنگ و ناشناس از دلش می‌رود.

روز اول، وارد کلاس که شدم، «دوست» مثل همیشه با لباس‌های رنگی و یک شال پرنده‌ای روی صندلی ردیف آخر نشسته بود و لبخند می‌زد. «رنگی» و «پرنده‌ای» بودن یکی از ویژگی‌های بارز او بود. همیشه از کیف، جامدادی یا مانتوهای رنگی‌اش یک عنصر «پرنده» آویزان بود. حالا این پرنده یا در قالب یک پیکسل روی وسایل «دوست» جا خوش می‌کرد یا در قالب جاکلیدی و دکمه و... «دوست» چه‌طور می‌توانست با این که روزها و ماه‌ها با هم حرف نزده بودیم، با دیدنم لبخند بزند و سرش را با حرکت ظریفی به معنی «سلام» تکان

بدهد؟ بی آن که یادم باشد قهر کرده‌ایم و در بازه‌ای از زمان از هم متنفر شده‌ایم، با لبخند کوچکی به لبخندش پاسخ داده بودم. ضربه‌ی لبخند کار خودش را کرده بود. با وجود نیمکت‌های خالی زیاد در کلاس، در ناباوری کامل دستی نامرئی دستم را گرفت و من را نشاند کنار «دوست». آخرین ردیف نیمکت‌ها! عجیب بود که بعد از روزها و ماه‌ها بی‌خبری و قهر بودن، کنار هم نشسته بودیم و کلمه به کلمه فاصله‌ها را کم می‌کردیم و از روزهای تابستانی که گذشت حرف می‌زدیم. «دوست» از سفرش به جنگل‌های شمال و روستاهای دنج و دست‌نخورده حرف می‌زد و من از فیلم‌هایی که دیده و کتاب‌هایی که خوانده بودم. حرف می‌زدیم و نیمکت‌های کلاس شبیه صندلی‌های اتوبوس، یکی یکی با آمدن دانش‌آموزان دیگر پر می‌شدند و بعد هم معلم جدیدمان آمد. من و «دوست» همیشه سر کلاس آن‌قدر به چیزهای کوچک و پیش پا افتاده می‌خندیدیم که دل‌درد می‌گرفتیم. آن روز هم همین اتفاق افتاد. حواس‌مان هم به درس بود، هم به نامه‌نگاری روی کاغذ و خنده‌ای که بی‌صدا در دهان‌مان منفجر می‌شد، و دردی از سر خوشحالی و خنده در دل‌مان می‌پیچید.

نمی‌دانم از خنده‌ی زیاد بود یا از «آشتی کردن» که هر دو گرسنه شده بودیم و قورباغه‌های توی شکم‌مان زده بودند زیر آواز: قار قور... قور قار... روی کاغذ برایش نوشتم: «خوراکی می‌خواهم!» روی کاغذ برایم یک : (کشیده و نوشته بود: «ندارم!» معمولاً وقتی چیزی برای خوردن می‌خواهی و یک معلم پر حرف در

بود، با یک بلوط کوچک واقعی که با یک کلید رویش لبخند هک کرده بود. بلوط و شبدر را سال‌هاست دارم. همان‌طور که اسباب‌بازی کوچکی واقعی‌ام را که «میم» از دریاهای جنوب برایم آورده بود و حاصل صید ماهی‌گیران جنوبی بود.

چند روز پیش هم، فیروبو (این اسمی‌ست که من روی یکی از دوستانم گذاشته‌ام) از سرزمین‌های دور زنگ زد: «برایت بچه‌انار خریده‌ام!» تصور یک بچه‌انار سرخ که گردن‌بند باشد از تخیلات من خارج بود. فیروبو پشت تلفن بچه‌انار را برایم شرح داده بود که هنر دستفروش‌های خیابان ارمنستان است. وقتی از سفرش بازگشت، بچه‌انار را هدیه داد و گفت: «بگیر! این برای توست!» یک انار کوچک سرخ واقعی که با موادی، ماندگار و سخت شده و دست‌هایش را دور گردنت حلقه می‌کند و یادت می‌آورد که دوستت در سفر به یاد تو بوده، و به تو اطمینان می‌دهد که در یاد کسی بوده‌ای که دوستی با او برایت ارزشمند است و در مقابل، تو هم برای او ارزشمندی.

بعد از آن روز و آشتی دوباره‌ی من و دوست، تمام بعد از ظهر یکشنبه را پیاده‌روی کردیم و بستنی قیفی خوردیم و به گربه‌های توی خیابان و پرنده‌ها و هر چه که سر راهمان سبز می‌شد، خندیدیم.

از آن روز به بعد دیگر دوست را ندیدم. چون او و خانواده‌اش، به خاطر شغل و ماموریت پدرش به شهر دیگری سفر کردند.

فندق را که توی مشتم می‌گیرم و دستم را می‌بندم، یادم می‌آید که یک لبخند و فندق وحشی می‌توانند معجزه کنند. و معجزه‌ی آن‌ها قشنگ‌ترین اتفاق دنیا است: دوستی!

اولین روز کلاس ریاضی که هم خودش خسته‌کننده است و هم درسش، هیچ‌کسی هیچ‌چیزی برای خوردن ندارد. اما «دوست» که تبدیل کردن : (به :) را خوب می‌داند، روی کاغذ با دستخط خرچنگ قورباغه نوشت: «فکر کنم به چیزی دارم!» بعد دستش را توی کوله‌پشتی‌اش کرد و گفت: «آها!» و مشت بسته‌اش را زیر میز گرفت طرفم. با صدای آرامی گفت: «حدس بزن!» نمی‌شد حدس بزنم توی آن مشت بسته چه چیزی می‌توانست خوشحالم کند. آن چیز خوب می‌توانست هر چیزی باشد، یک پاک‌کن عطری، یک کاکائوی تلخ یا... یا نمی‌دانم! هر چیزی که هم کوچک باشد و هم در مشت او جا شود. حتی نمی‌توانستم از لابه‌لای انگشت‌هایش ببینم چه چیز خوبی در مشت‌اش پنهان کرده است.

آرام آرام مشت بسته‌اش را که برایم باز کرد، خوشحالی تمام وجودم را فرا گرفت و دو بال نقره‌ای روی شانه‌هایم سبز شد: بینگ بینگ! در آن لحظه هیچ‌چیزی به اندازه‌ی یک فندق وحشی نمی‌توانست من را تا اوج خوشحالی ببرد و دوستی را در دلم پررنگ‌تر کند. فندق به بزرگی یک آلو و زیباتر از هر هدیه‌ای که او می‌توانست به من بدهد.

آن لحظه مطمئن بودم بعد از لبخندی که باعث آشتی دوباره‌ی من و او شده بود، آن فندق بهترین هدیه‌ی دنیا بود. دوست برایم گفت که در جنگل‌های شمال، وقتی به بلندترین درخت‌ها و آبی‌ترین آسمان نگاه می‌کرده به یاد من بوده.

سال‌ها پیش هم «شین» یک شبدر چهاربرگ کوچک توی یک قاب کاست نوار برایم گذاشته بود و از شمال برایم سوغات آورده